

صلی اللہ علیک یا صاحب الزمان ادرکنا نمایشنامه یک شعر ناتمام

مجری از گروه سرود دعوت می کند برای اجرای سرود تشریف بیاورند. گروه سرود در حالیکه پرده بسته است، جلوی سن می ایستند و سرود را شروع می کنند. تک خوان قسمت اول سرود را بی مشکل می خواند. قسمت دوم را هم همینطور اما قسمت سوم را با مکث، قسمت چهارم را دیگران می رسانند و قسمت پنجم را با وجود رساندن یادش نمی آید. بعد از این جریان، گروه با ناراحتی و اعتراض از هم جدا می شود. هر یک به گوشه ای رفته و تک خوان هم ناراحت و عصبانی می ایستد.

صدا (افکت)	نور	متن	بازیگر
		<p>علی : ... خوب ... دوباره ... چرا اول کردین؟ بیاین دیگه ... (تکخوان و دو نفر دیگر می آیند. اما بقیه نه)</p> <p>بهزاد : برو بابا دلت خوشه . چی چی رو بیاین؟ ناسلامتی فردا اجرا داریم ...</p> <p>علی : خوب منم برا همین می گم دیگه .</p> <p>بهزاد : اینم که شورشو دراورده ...</p> <p>علی : حالا ... به نظرت حالا باید چی کار کرد؟</p> <p>بهزاد : من نمی دونم . فقط اینو می دونم که حال ندارم . از کجا معلوم فردا دوباره آقا یادشون نره ؟</p> <p>رضا : تو هم دیگه خیلی بزرگش می کنیا ... حتما فکرش جایی دیگه بوده یا ...</p> <p>بهزاد : به من هیچ ربطی نداره ...</p> <p>ایمان (تکخوان) : ... چه خبرته بابا؟ ... آسمون به زمین نیومد که ... یادم رفت ... همین ...</p> <p>بهزاد : همین؟ ... هه هه ... آقا نمی دونه که فردا اولین جشنمونه . اگه فردا خوب برگزار نشه آبرومون رفته . اونم جلو کیا؟ جلو غریبه ها و پدر مادرا که دعوتشون کردیم .</p> <p>بابک : خوب راست می گه دیگه . یه جشنه و سرودش ، با این وضع ، من هم می ترسم خوب درنیاد .</p> <p>علی : بیاین یه بار دیگه تمرین کنیم .</p>	

بهزاد: آگه دوباره ...

رضا: ای بابا... تو هم ول کن دیگه. بین آگه یادش رفت بعد بگو (دوباره می ایستند که بخوانند. در همین موقع پسری با کلاسور و خودکار وارد می شود)

حمید: سلام بچه ها... چطورین؟ (گروه در همان وضعیت)

علی: خوییم. ولی به نظر می آد که تمرین ما رو همچین بفهمی نفهمی خراب کردی.

حمید: ای بابا... بیخشید... حواسم نبود... آخه آقای مدیر گفتن که از همه برنامه ها گزارش تهیه کنم و بینم برنامه ها چطور پیش می ره. خوب... اینجا چطوره؟ (گروه باز می شود)

طاها: بقیه گروه ها چی کارا کردن؟

حمید: (کلاسور را باز می کند و برگه ها را ورق می زند) گروه نمایشگاه که کاراشون مشخصه. برای کتابا کد زدن، خلاصه نوشتن، قیمت گذاری کردن و خلاصه همه چیزشون به راهه. گروه میز گرد هم همه آمادن و چند بار تمرین کردن. گروه مسابقه هم که برنامه شونو من دیدم. خیلی جالب بود. یه سوالایی در آوردن... خلاصه... آهان... گروه پذیرایی هم سفارشونو دادن که فردا اول ساعت برن و بگیرن. فقط مونده کار شما... که اولاً خیلی مهمه و در ثانی آقای مدیر هم خیلی سفارش کرد که خوب برگزار کنین. آخه مثل اینکه از مدارس دیگه هم چند نفر دعوت کرده. خوب... علی جان... کار چطوره؟

علی: خوبه. ما هم داریم آخرین...

بهزاد: علی دست وردار... باور کن هنوز هم وقت داریم برنامه رو کنسل کنیم. مهمونای خودمون کم بودن، چند نفر دیگه هم اضافه شدن.

حمید: چی؟ کنسل؟ برای چی؟ علی...؟

ایمان: میدونی چیه حمید خان... من تکخون سرودم و سرود یادم رفته. برا همین آقایون می خوان سرود رو کنسل کنن.

حمید: عجب... ما رو باش که جلو آقای مدیر چقدر پز دادیم. علی... چی کار کنیم؟

علی: اجرا.

بابک: این علی هم یه چیزیش می شه ها. انگار نمی فهمی. این آخرین تمرینمونه. قراره فردا هم اجرا کنیم جلو شونصد نفر. آگه خراب شه، آبروی خودمون هیچی، آبروی آقا مدیر رو هم بردیم. من یکی که نیستم.

بهزاد: گل گفتی . ما هم نیستیم . (قصد خروج . بهت بچه ها)
 رضا: خوش اومدین ... توفیق می خواد این کارا . فکر کردین الکیه . شما ها
 برین دو نفر دیگه می آن . برنامه های جشن زمین نمی مونه . (آن دو در حال
 خروج خستند که فردی از طرف مقابل سن با یک جالباسی که چند روپوش
 آزمایشگاهی و چند لباس عربی و سربند و چند تیشرت غربی و کلاه اسپرت به
 او آویزان است ، وارد می شود . کف بلندی می زند . با صدای کف او همه
 فیکس می شوند .)

نویسنده : نه . این خوب نیست . نباید کسی بره . (فیگور آن دو را تصحیح می
 کند . کمی فکر کرده تا این که به راه حلی می رسد . مجدد کف و حرکت بچه
 ها . باز شدن پرده . در روی سن دو سه نفر با لباس معمولی امروزی و وسایل
 گریم روی صندلی نشسته اند . قسمتی حالت کلاس است ، یک وایت برد با
 ماژیک ، چند میز با دفاتری باز روی آن ها و چند کیف و خود کار . قسمتی دیگر
 حالت مسجد است با محراب و جانماز و مهر . طرف دیگر حالت خیابان است با
 چند مغازه و یک سطل آشغال و مقداری آشغال روی میز .)

فرید : ... وایسین بینم . چیه بهزاد ؟ ... بابک ... تو چته ؟ خیلی دور و داشتین .
 فکر کردین این اولین کسیه که چیزی یادش می ره ؟ ... آره ؟ (سر تکان دادن
 نویسنده به حالت تایید)

بهزاد : (ایستادن آنها) چی ؟ اولین نفر ؟ بابک تو می فهمی ؟ من که نمی فهمم
 چی می گه .

فرید : باید هم نفهمی . منظورم اینه که ... فراموشی مخصوص الان و دیروز و
 فردا نیست .

(کف نویسنده . فیکس)

نویسنده : کلاس دانشگاه . (بچه ها به کنار جالباسی می روند و با کمک افراد
 نشسته روپوش می پوشند و روی صندلی ها می نشینند . فردی هم روبروی آنها
 با روپوش می ایستد و عینکی به چشم می زند .)

علی (استاد) : با سلام . امروز بحث ما در مورد رده و ویروس فراموشیه . ما سعیمون
 این هست که در این کلاس ... یعنی ویروس شناسی به بررسی ویروس هایی
 پردازیم که ... از نظر خیلی ها مهم به نظر نمی آد و فکر میکنند که از بین رفته ،
 در حالی که به نظر شخص من اینطور نیست و واگیردار بودن این ویروس خطر
 اونو تشدید می کنه و اون ویروس فراموشی در تاریخه ... که خوب ... بعضی ها

به دلایلی از بین رفته اش تلقی میکنم .

بهزاد : یعنی چی دکتر ؟

علی : یعنی این که ... چطور بگم ... به نظر من ... زمان این مبحث و این بررسی نه تنها به پایان نرسیده ، بلکه الان تازه زمان تحقیق روی اونه . بنا بر این ما روی این موضوع تمرکز می کنیم و به جوانبش می پردازیم .

طاها : بینشید جناب دکتر ، به عنوان منبع به چه کتاب هایی مراجعه کنیم ؟

علی : من مطالب لازم رو به صورت جزوه خدمتون ارائه می دم . چون این مسایل رو هر جایی بهتون نمی گن . بله ... خوب ... این رو هم بگم که گذروندن این دوره منوط به انجام تحقیق های متعددی که توانایی تونونو در مورد شناخت بیماری های مختلف ناشی از این رده و بررسی افزایش بده . اولین موضوع تحقیق اینه : اولین ویروس فراموشی کی و کجا یافت شد ؟ (روی وایت برد می نویسد . ایمان و رضا با هم صحبت می کنند)

ایمان : جناب دکتر ، اگر اجازه بدین این موضوعو من و رضا بر می داریم .

رضا : از حجاز هم شروع می کنیم و وادی ... غدیر خم .

(کف نویسنده . فیکس شدن افراد . دوباره کف و به حالت عادی در آمدن بیچه ها و تعویض لباس)

بابک : حالا این موضوع چه دردی رو از ما دوا می کنه ؟ سرود ما درست می شه ؟ نمی شه که .

طاها : تو هم گیر دادی به سرودا .

بهزاد : میگی چی کار کنیم ؟

حمید : من هم همین سوال رو دارم . علی چیکار کنیم ؟ می خوای ...

علی : نه خیر . بابا جون یه مسئله رو چرا این قدر بزرگ می کنین ؟

ایمان : علی جان ، ... آخه واقعا هم خیلی بزرگه ...

علی : (متعجب) ایمان ... چی می گی ؟

ایمان : اگه این فراموشیه نبود که وضع ما به این جاها نمی کشید . (کف نویسنده . فیکس شدن افراد .)

نویسنده : خوب ... (حالت تفکر و تایید) مسجد کوفه . (بازیگران با کمک افراد لباس های عربی را می پوشند و دستار به سر می بندند و چهره بعضی از آنها مختصر گریمی می شود .)

نویسنده : سریع ... زود ... (صدای ملکوتی نماز پنخش می شود . حالت نماز به

سمت محراب. رکوع. بهزاد و بابک با ترس این طرف و آن طرف را نگاه میکنند و از صف نماز خارج می شوند و در گوشه ای لباس خود را عوض کرده و می ایستند. سجده. نور خاموش. روشن. حمید و فرید دراز کشیده و خوابیده اند. طاها و رضا ناراحت نشسته و علی هم مضطرب حرکت می کند.

طاها: میگویند پشت سر مسلم بن عقیل سفیر و فرستاده حسین بن علی، فرزند پیغمبر، در ابتدای نماز، کل مسلمین کوفه تکبیر گفتند، اما در تشهد جز دو سه نفری با او سلام ندادند.

رضا: من هم شنیده ام. مایه شرمساری است. عجب مردم دورنگ متظاهری... به نظر تو دلیلش چه بود؟

طاها: نمی دانم... ولی گمان می کنم شان و ارزش پسر عم حسین را فراموش کرده بودند. فراموشی... ای کاش ما در کوفه می بودیم و از وی دفاع می کردیم.

طاها: راست می گویی. ولی... شاید خود این عدم حضور لطف خداوند بود.

رضا: چه می گویی؟... تو می گویی که خدا...

طاها: آرام، آرام برادر. من چیز خاصی نمی گویم. کفر و دشنام هم از دهانم خارج نشده. فقط می گویم از کجا معلوم ما در آن موقعیت فراموشی دامنگیرمان نمی شد و کار دیگری نمی کردیم. هان؟ این قدر به ذهن خود مطمئنی؟... من که

رضا: بس است. بس است. این قدر عقلانی صحبت مکن. در این موارد...)

صدایشان آرام می شود و صحبت را ادامه می دهند. علی صدایش را بلند میکند.

علی: نمی دانم... نمی دانم کجاست و چه می کند. خدا کند... خدا کند از سلول های متعفن و سیاه چال حکومتی سر درنیاورده باشد. خدا... خدا خودت حافظش باش. چقدر... چقدر به این پسر گفتم که دین خود را داشته باش اما... اما چه ضرورتی دارد که آن را آشکار کنی؟... هان؟... نمازت را خواندی؟ بسیار خوب... دیگر چرا به دنبال دردسر رفتی؟ آیا فقط تو برای او نامه فرستادی؟ دیگران نامه نفرستادند؟ پس آنها کجایند؟... برادر خام من... این مردم را نشناخته ای. مردم فراموش کار. مگر سقیفه را فراموش کرده بودی؟ دیگر بزرگتر از آن که نبود. انسان ذاتا فراموش کار است. ای خدا... خودت کمک کن.... (کف نویسنده. فیکس شدن افراد. ورود نویسنده و اصلاح فیکورها. باز کردن دستار از سر آنها و پاک کردن گریم.)

نویسنده: هوم... مسئله فراموشی... فراموشی... خوب تا این جاش بد نبود.

مسئله فراموشی در این قالب. از این جا به بعد رو چیکار کنم؟ (در میان بازیگرها راه

می رود) اول ببینیم تا حالا چیکار کردم؟ ویروس واگیردار فراموشی در این زمان. که کم کم داره فراگیر می شه. فراموشی اصول گذشته و ابداع اصول تازه بی ربط. با مزه هم از اون اصول به نام قدیمی و قابل تعویض نام برده می شه. بعدش ... جریان مسلم. که خوب اون هم یکی از شاخصه هاست. چی میشد فراموشی نبود؟ هان؟ دیگه خاطرات و اتفاقات تلخ زندگی یادمون نمی رفت و دیوونه می شدیم. ولی کدومشون بهتره؟ فراموشی و زندگی راحت یا ... به یاد موندن و مشقت؟ ... هه هه هه ... عجب سوال احمقانه ای ... طبیعیه که ... اما نه ... وایسا ببینم ... (ناراحت. کف نویسنده. با کمک افراد، بازیگرها به حالت قبلی برمی گردند و ایمان و بابک و بهزاد وارد صحنه می شوند.)

بابک: به آدم چیز فهم. خوبه خودشم قبول داره ها.

حمید: بچه ها همین الان کارمونو مشخص کنین. من باید تکلیفم معلوم باشه. اگه سرود نیس، بگین به فکر یه برنامه دیگه باشم. اگر هم می تونین که ... اصلا اگه نگرانین که ایمان سرود رو نتونه خوب بخونه، می خواین با اجازه علی آقا تک خونو عوض کنیم.

علی: اگه ... خود ایمان حرفی نداشته باشه، من حرفی ندارم.

ایمان: ... نه من حرفی ندارم.

حمید: خوب ... کی صداش خوبه؟

بابک: بهزاد.

طاها: چه جالب. پس این همه جار و جنجال برا این بود.

بهزاد: برا چی بود؟ من چندان هم راضی ...

حمید: بسه دیگه. حفظ هستی بهزاد؟

رضا: اگه قا بهزاد حفظ نباشه می خوام من حفظ باشم؟

حمید: پس یه بار جلوی من بخونین که نظر نهایی رو بدیم بره دیگه. (ناراحتی

ایمان و علی. به حالت سرود ایستادن. آماده خواندن. شمارش حمید. کف نویسنده. فیکس)

نویسنده: (داد) نه. این خوب نیست. رو شخصیت ایمان کلی کار شده. یه فکر

دیگه. (کف نویسنده. حالت عادی بچه ها)

حمید: راستش بچه ها ... نمی دونم ... اگه موافق باشین به فکر یه برنامه دیگه

باشیم. چطورره؟ (ناراحتی و تاسف بچه ها. نگاه به هم. کف نویسنده. فیکس)

نویسنده: نه اینم خوب نیست. با این کار که رو فراموشی صحنه گذاشتیم. ما هم

میشیم مثل بقیه . (ادا در می آورد) فراموش کردی ؟ اشکالی نداره جونم . بیا به چیز دیگه بگو . نه . خوب نیست ... یه فکر دیگه ... اصلا من چه میدونم ... (کف . حالت سابق بازیگران . استیصال نویسنده .)

بهزاد : خوب ... آقایون ما که رفتیم . امیدوارم سرودتون اجرای خوبی داشته باشه

ایمان : متشکریم . اگه تا حالا هم نبودین اینقدر معطل نمی شدیم .

رضا : چیه ؟ خیلی حس ورتون داشته ها . همچین آش دهن سوزی هم نیستین ...

شر کم .

حمید : یعنی چی ؟ اینا ...

علی : یعنی که همین . از همون اول هی غرغر . اگه نبودین چه بسا ایمان هم تو

این مدت حفظ میشد .

طاها : اصلا کی به تو گفته پاشی بیای تو جشن کار کنی ؟ هان ؟ توبه درد ...

علی : طاها ...

بابک : بیا بریم بابا . اگه جشن گرفتتون و کار کردنتون اینطوریه ، ارزونی

خودتون . مال همون کسی که دارین براش کار میکنین . (کف . عصبانیت نویسنده .

فیکس)

نویسنده : نه ... نه ... نه . بابا این جوریه نه . همین برخوردارو به این جا

رسونده دیگه . چه خبره ؟ نمی دونم ... فراموشی . فراموشی ... ما داریم برا کی کار

می کنیم ؟ (رو به طاها) تو برای کی کار می کنی ؟ ... از کارت راضیه ؟ ... هان ... یا

فراموشش کردی ؟ آره ؟ ... اشکالی نداره ... متاسفانه مثل تو زیاده . (رو به بهزاد و

بابک) اما امثال شما ها زیادترن . (کف نویسنده . طاها ، رضا ، حمید و فرید کنار سن

می ایستند . افراد به بابک و بهزاد تیشرت را می دهند که پوشند . همینطور به بهزاد

هدفون و واکن و عینک دودی و به بابک کلاه اسپرت و یک روزنامه . ایمان

جستجوگر به این طرف و آن طرف می گردد که ناگاه آن دو را می بیند . به طرف

بهزاد می رود . بهزاد هدفون به جیب و واکن به گوش است و متناسب با آوای

واکن سر و هیکلش را تکان می دهد . ایمان به او می رسد .)

ایمان : بیخشید (بهزاد نمی فهمد) ... آقا با شما هستم ... (نمی فهمد . صدای

ایمان بلندتر می شود) بیخشید آقا با شما هستم . (بهزاد متوجه میشود)

بهزاد : جونم ... چی می خوای ؟

ایمان : بیخشید شما ولیعصر رو میشناسین ؟

بهزاد: کی؟ (عینکش را بالا می دهد و تازه به ایمان نگاه میکند)

ایمان: ولیعصر ...

بهزاد: ولیعصر؟ ... ولیعصر ... آهان ... فهمیدم. ولیعصر رو می گی؟ بهت نمی آد ... آره می دونم. آخه ... اگه نگم پاتوقمه ... چند باری رفتم. یه میدونیه بزرگ. از یه طرفش به راه آهن می رسه، یه طرفش هم به تجریش. می دونی ... آخر همه چیزه ... لباس، تی شرت، سی دی، ... اهل این حرفا که نیستی؟ ... هان؟ ... بی خیال. آهان ... اد کلن. آقا نمی دونی چیا داره. کفشاشو بگو. نمی دونی ...

ایمان (کلافه): ممنونم. (جدا می شود و به طرف بابک می رود) آقا ببخشید،

بابک (روزنامه را پایین آورده): جانم؟ مشکلی پیش اومده؟

ایمان: نه. فقط ... می خواستم پیرسم ولیعصر رو می شناسین؟

بابک: چی؟ ولیعصر؟ ... کی همچین چیزی بهت گفته؟ هان؟ بابا تو جوونی برو جوونیتو بکن. چیکار به این کارا داری؟ این حرفا مال پیرمردا و گنده تراست. بعدشم ... من که نمی دونم کجاس، ولی می دونی اگه بیاد چی می شه؟ می دونی چه اتفاقاتی می افته؟ ... (صدایش را آرام می کند) رو زمین سیل خون می آد. همه آدمها رو می کشه. اونم باشمشیر. خدا کنه اومدنش به این نزدیکا نباشه. من که خیلی می ترسم. میگن این جنگا هم برا اومدن اونه. راستی.

ایمان: بسه دیگه. نمی خوام هیچی بشنوم. ممنونم. (کف نویسنده. فیکس

شدن.)

نویسنده: (تاسف) اوضاع ما اینه. (اشاره به بهزاد) یکی اصلا اسم ولیعصر رو نمی فهمه چی هست. یکی دیگه هم (اشاره به بابک) چیا درمورد ایشون به خوردش دادن. فراموشی ... فراموشی ... خوب ... حالا تا این جاشو نوشتم. بقیه اش رو ... ولی حالا هدف من از نوشتن این نمایش نامه چی بود؟ می خواستم چی رو بگم؟ می خواستم بگم که ... بگم که ... این نکته رو بگم که ... ا ... چی می خواستم بگم؟ میخواستم بگم که فراموشی یه ویروسه، یه درده، مثالهای فراوانی هم داره، خوب بعدش ... ا ... نکنه من هم دارم مریض می شم؟ هان؟ ... نه من که واکسنشوزده بودم ... من که خودمو مصون می دونستم ... نه ... من هنوزم سالمم ... می خواستم بگم که ... آره ... می خواستم بگم که ماها هممون یه چیزایی یادمون رفته ... هم من، هم ایمان، هم شماهایی که دارین این نمایش رو می بینین. همه یه چیزایی رو فراموش کردیم که نمی دونیم چیا هستن. هیچ کس هم این فراموشی رو یادآوری نمی کنه. (فریاد) آهای ... بیدار شین. با همه تونم. یادتون بیاد کیا هستین. شماها شیعه این.

شیعه مرتضا علی . شما پدر دارین . پدری که کل دنیا و مافیها مال او نه . شما ها آقا و صاحب دارین . با این حال پیش دیگران می رین و از اونا درخواست می کنین . یادتون نره که آقاتون بخشنده ست ، پهلو همون برین ... از اون بخواین . آقا تون پشت پرده غیبت نشسته . کاراتونو می ببینه ... به حالتون غصه می خوره . درد و ناراحتیتون اون رو هم ناراحت می کنه و خوشحالتون باعث شادی دل ایشون می شه . اما ما چی ؟ ... ناراحتی ایشون باعث ناراحتی ما می شه ؟ (فریاد) به خدا نه ... چرا که اگه می شد سعی می کردیم بزرگترین ناراحتی امام زمان رو که در غیبت موندنشونه رو با دعا کردن بر فرج ایشون بر طرف کنیم ... اما ... مردونه چند نفر از ما برای فرج ایشون دعا می کنیم ؟ ... مرد باشین و جواب بدین ... نه ... نه ... سراتونو نندازین پایین . امام از این حالت خوشش نمی آد . دوست داره شیعه ش همیشه سرفراز باشه . بیاین برا آقامون دعا کنیم . بیاین از این شرمندگی در بیایم . من یادم نرفت که چی می خواستم بگم ، شما ها هم یادتون نره چی بهتون گفتم . خوب ... خدا رو شکر ... فکر کنم سوژه خوبی شد . برم تا دوباره یادم نرفته بنویسمش . (خروج نویسنده . به حالت درآمدن گروه سرود و دوباره بی غلط خواندن سرود .)

والسلام علی من اتبع الهدی

مهر ۱۳۸۰